برای او که مرگ را زندگی کرد

علی ورامینی
Ali Varamini

نوشتن از رفیق نادیده‌ای که وقتی شناختمش پنجه در پنجه بخت انداخته بود و هر شش ماه به شش ماه زندگی‌اش را تمدید می‌کرد، سخت است. فضای شبکه‌های اجتماعی پرشده از تسلیت و دل‌نوشته‌های دوستان و همکاران مهدی شادمانی.

دم‌شان گرم، این‌بار دیگر کسی نمی‌تواند بگوید فلانی تا مرد همه یادش افتادند. رفقایش در تمام این سه سالِ سخت، در کنارش بودند، از او می‌گفتند، می‌نوشتند و بر سر و دل‌شان مهدی را می‌گذاشتند. من هرگز از نزدیک با او تعاملی نداشتم. رفقای مشترک بسیاری داشتیم ولی هیچ‌وقت نه از نزدیک دیدمش و نه با او صحبتی کردم اما یکی از رفقای لحظات سخت من در این سه سال بود؛ در حقیقت رفاقت ما یک طرفه بود. هر وقت نا امید از همه جا به‌دنبال گریزگاهی می‌گشتم به صفحه مهدی می‌رفتم. بلندطبعی او بیش از هرچیز دیگری برایم غبطه برانگیز بود.

بسیاری از دل‌نوشته‌هایش را فراموش نمی‌کنم، یک‌بار در توییتر متنی با این مضمون نوشته بود که «یکی از دوستان توموری داشته، جراحی کرده، چند جلسه شیمی درمانی و تمام، خوب شده.» همچین رویکردی به درد و رنج دیگری، کار ساده‌ای نیست. طبعی بلند و روحی بزرگ می‌خواهد. ما به لحاظ روانی وقتی به درد و رنجی دچار می‌شویم، همیشه به دنبال این هستیم تا همدردهای مشترک برای خود پیدا کنیم، گویی با این کار رنج‌مان را با دیگران تقسیم می‌کنیم اما مهدی شادمانی چنین نبود.

انگار می‌خواست بار رنجاش را با هیچ‌کس تقسیم نکند. او تحمل‌پذیری درد و رنجش را در جایی دیگر می‌جست؛ در خوانشی قدسیِ از جهان. دل‌نوشته‌هایش که معمولاً عشق‌بازی با معبودش بود، من را یاد خواجه عبدالله انصاری می‌انداخت و مواجهه‌اش با درد یاد مولانا که می‌گفت: «در بلا هم می‌چشم لذات او.»

بیش از این من صلاحیتی ندارم که از مهدی شادمانی بنویسم، دوستان نزدیک و اهل قلم او قطعاً حالاحالاها از او خواهند نوشت اما همه ما که کم و بیش با او آشنا بودیم و می‌توانیم با نگاه به سال‌های آخر حیات او حقیقت عریانی از زندگی را مشاهده کنیم. ما اگرچه دائماً گزاره «همه روزی خواهند مرد» لقلقه زبان‌مان است اما هیچ تأثیری در زیست مادی‌مان ندارد.

برای مهدی و امثالهم اما این حقیقت عریان به یکباره خودش را تمام رخ هویدا می‌کند، تا جایی که انسان مرگ را نه تنها باور که زندگی می‌کند. هضم واقعی این حقیقت که ما همه به سوی مرگ هستیم زندگی را دچار تحولی شگرف می‌کند.

نگاه کنید به جنس دغدغه‌های مهدی قبل از مبتلا شدن به بیماری و بعد از آن. با همه درد و رنجی که مهدی کشید این شانس را داشت که در زمان حیات‌اش با این حقیقت عریان روبه‌رو شود و همانطور که شش ماه شش ماه وقت می‌خرید و علم پزشکی را باطل می‌کرد، مواجهه‌ای با دنیا داشت که اگر بی این تجربه ششصد سال دیگر هم می‌زیست شاید هرگز آن را تجربه نمی‌کرد.

از لحظه‌ای که مهدی شادمانی متوجه شد این بیماری را دارد (تا آنجا که می‌دانم از همان ابتدا بیماری‌اش پیشرفته بود) تا به امروزی که او دیگر میان ما نیست، خیلی‌ها که شاید یکی یا چندتایی از آنها را بشناسیم و بسیاری دیگرشان را نه، به یکباره از این جهان رفته‌اند. تا به امروز هم خبر این است که همه ما بالاخره روزی دیگر نیستیم. به قول سایه هم گاه شمار عمر هرچقدر هم طولانی باشد در این بی‌کران زمانه خیلی فرقی نمی‌کند، چه سی‌وهفت سال چه هفتاد و سه سال اما مهدی چون می‌دانست به سوی مرگ است (که همه ما هستیم) و از سوی دیگر به دلایل شرایط خاص بیماری‌اش دوستان‌اش احساس می‌کردند که شاید به زودی او دیگر در میان‌شان نباشد، رابطه‌ها، همدردی‌ها و در کل رفاقت‌ها به سمتی رفته بود که در فقدان این تجربه هرگز نمی‌رفت.

چه او و چه دیگران به این فکر می‌کردند که اگر بار دیگر این شش ماه تمدید نشود چه؟ پس تعاملات به گونه‌ای شکل می‌گرفت که بیشترین استفاده را از این فرصت محدود حضور داشته باشیم. نکته‌ای که تا تجربه روبه‌رویی بی‌واسطه با مرگ را نداشته باشیم، نمی‌توانیم درکی از آن داشته باشیم. اگر مهدی هر شش ماه ادامه زندگی‌اش را تمدید می‌کرد، ما هر آینه و هر صبح حیات‌مان را یک روز، یک روز و حتی لحظه به لحظه تمدید می‌کنیم. مهدی مرد، هم او که سردار بسیاری در مبارزه با بیماری و دیگر درد و رنج‌ها بود، ما هم به زودی می‌میریم، از مهدی یاد بگیریم که همه‌مان واقعاً می‌میریم تا بتوانیم واقعاً زندگی کنیم.

قایق سواری روی رودخانه هادس

دیروز روز گندی بود. مهدی شادمانی مرد. تمام. راحت شد تا دیگر آن درد کوفتی وامانده را تحمل نکند. رفت. حرفی برای گفتن هم نمی‌ماند. مرگ که از راه می‌رسد همه باید یاد بگیریم که دهانمان را ببندیم. هیچ شانسی برای مقاومت مقابل مرگ نداریم. این را سال‌هاست که دریافته‌ام و باز هم سکوت کردن را دوست ندارم.

دوست دارم فریاد بزنم. دوست دارم از مرگ بنویسم و رسوایش کنم. دوست دارم فحش‌کشش کنم و می‌دانم که اینها هیچ کدامش چاره درد نیست. هیچ کدامش کمکی نمی‌کند و مرده‌ای را به زندگی برنمی‌گرداند. مرگ را باید در افسانه‌ها شکست داد. هرکول وار با آن کشتی گرفت و بعد از زمین زدنش، به جهان هادس رفت و سگ‌های سه سر محافظ دنیای مرگ را سر برید و روی رودخانه مرگ قایق سواری کرد تا مرده به زندگی بازگردد. ما که هیچ کدامش را نمی‌توانیم غیر از فحش دادن. این یکی را خوب بلدیم فقط.

*از مرگ مهدی شادمانی نوشتن، مستلزم یک نبرد درونی است. باید خوشحال باشی که درد بی‌پایان و فلج‌کننده‌اش تمام شده و باید ناراحت باشی که شفا را به دست نیاورده. باید خوشحال باشی که دیگر زجر نمی‌کشد و باید ناراحت باشی که حالا خانواده‌اش چه می‌کنند. باید ناراحتی و خشم و خوشحالی و راحتی و درد درونی را درهم بیامیزی و از آن مطلبی بسازی. کار سختی است و نمی‌شود به راحتی انجامش داد. خون دل خوردنی می‌خواهد که جای زخمش می‌ماند. مطلب تمام می‌شود. شما می‌خوانید و می‌روید اما جای زخمش روی دل می‌ماند. به این زودی هم خوب نمی‌شود.

"هوالباقی"

سلام خدا بر حسین (ع) و پیروان راستینش

مهدی شادمانی عزیز ما از بند تن رها شد و به جایی رفت که برای پذیرایی از او لیاقتی بیشتر از دنیای فانی وجود دارد. شاکر مخلص و عبد خوب الله، عاشق پرچم اهل بیت در آغازین روز ایام عزای مولایش ابا عبدالله عروج کرد تا نوای آسمانی « ای اهل حرم میر و علمدار نیامد...» را همنوا با قدسیان زمزمه کند. او رفت اما به یادگار گذاشت که «امید آخرین چیزی است که می‌میرد». دلهای ما در هجرانش غمین است ولی او رها، سربلند و پاک به دیدار معشوقش می رود. این مصیبت دردناک را به خانواده محترم شادمانی، همسر صبور و همه دوستانش تسلیت می‌گوییم.

هانی شمس، سپهر صفاری، علی جمالی، حسین مظفری، آرتا حقیقی، امیرحسین بهرامی، محمد اسلامیه، علیرضا قاسمی، محمدرضا قاسمی، کیوان قاسمی، حامد قاسمی، رضا داداشی، مجید اسلامی، حبیب رستمی، حسین صدر، مهدی آجورلو ، میلاد فدایی و علی عالی

تسلیت به همکار

خانواده محترم شادمانی

مصیبت وارده را به شما تسلیت عرض نموده و از خدای منان علو درجات برای آن مرحوم خواستاریم.

ایران ورزشی

وقتی بغضم ترکید

این یکی از آخرین یادداشت‌های مهدی شادمانی برای رسانه‌های ورزشی است؛ یادداشتی که در تاریخ ۳ دی‌ماه سال ۱۳۹۷ به‌مناسبت درگذشت استانکو نوشته شد. حالا که در غم از دست دادنش نشسته‌ایم، خیلی‌ها او را نه از نزدیک که در فضای مجازی و با توییت‌هایش می‌شناسند. شادمانی برای اهالی رسانه اما تنها به همین چند سال اخیر ختم نمی‌شود که سابقه ۱۵سال روزنامه‌نگاری ورزشی، او را برای جامعه ورزشی‌نویسان به همکار و رفیقی قدیمی تبدیل می‌کند. بازنشر این یادداشت برای آنها که جدا از فضای مجازی، کمتر با قلمش آشنا بودند، می‌تواند نگاه بهتری بدهد. کسی که با رسانه‌های همشهری جوان، جهان فوتبال و دنیای ورزش همکاری داشت و دیروز (شنبه ۹ شهریورماه) پس از مبارزه‌ای طولانی‌مدت با سرطان، از دنیا رفت. شادمانی در سال‌های آخر با در میان گذاشتن تجربیاتش از زندگی با سرطان و امیدی که به ادامه زندگی داشت، در مسیر این مبارزه سخت همراهان زیادی پیدا کرده بود.

***

۱ـ «حمله حمله تیم پروین، ما گل می‌خوایم ای قهرمان». سکوها موج می‌زد و شعار می‌دادند و بازی. بعد از بازی با پیروزهای تیم استانکو جشن می‌گرفتند. نه او پیرمرد بود نه ما خبرنگار. او یک شال‌دار قرمز بود و ما نوجوان‌هایی روی سکوها، ما مقابل حکم ممنوعیت پروین شعار می‌دادیم و او اینقدر بزرگ که به رو نیاورد.

۲- نمی‌شد هوادار تیمش نشد. او به استادیوم می‌آمد و شالش را می‌چرخاند و ستاره‌هایش می‌درخشیدند. تیمش احمد، کیا، دایی، کریم باقری، افشین پیروانی، میناوند، ادو و آقا مجتبی محرمی را داشت. خودشان می‌گویند چقدر به‌خاطر استانکو ستاره شدند. پرسپولیسِ آن روزها رنجبرانش از روی نیمکت هم توی تیم ملی بود.

۳ـ علم روز را به تیم قرمزپوش آورده بود. تیم‌مان ۱ـ۶ـ۳ بازی می‌کرد و به همه پز می‌دادیم. در حمله عالی بودیم و در دفاع عالی‌تر. با ۳ مهاجم هجوم می‌بردیم و در دفاع ۵ مدافع داشتیم. تیمش موقعیت گل زیاد داشت اما همان سالی که آمد، اینقدر یک هیچ برد تا لیگ آزادگان را گرفتیم.

۴ـ کامبک می‌زدیم وقتی کامبک زدن مد نبود. در جام باشگاه‌های آسیا بازی رفت ۳ گل از آلیما خوردیم و کابوس شروع شد. بازی برگشت اما تیم، پیراهن جدید با جوراب‌های راه‌راه داشت. زدیم و زدیم و زدیم تا شد ۵تا. این دیگر کامبک نبود!

۵ـ مصطفوی نداشتیم که در نیمه‌نهایی آسیا میزبان شویم. دوسال پشت سر هم نیمه‌نهایی و سوم شدن مقابل شرقی‌ها. دوره رؤیایی قهرمانی‌های لیگ را هم به ارمغان آورده بود. استانکو روی سکوها اسطوره بود؛ اسطوره قهرمانی لیگ؛ اسطوره ستاره‌سازی.

۶ـ نه توییتر داشتیم نه تلگرام، نه دفتر درست و درمان. باشگاه فقط یک روابط عمومی سیما بود که همه فحش‌هایمان را همان‌جا می‌دادیم. استانکو را برداشتند و دست‌مان به جایی بند نبود، هوا برشان داشته بود که استانکو را برمی‌دارند و قهرمان آسیا می‌شوند اما همه چیز فرو ریخت.

۷ـ خبر فوت استانکو را که خواندم دلم هری ریخت پایین. بغضم را نگه داشتم تا اولین نفر را دیدم. گفت: «آخی». بغضم ترکید. نمی‌دانم دلم برای نوجوونی و شور سکوها تنگ شده یا برای تیم پرستاره یا برای شال‌گردن‌هایش، اما این را می‌دانم که روزهای بزرگی را برای ما ساختی پیرمرد. خدایت بیامرزد.

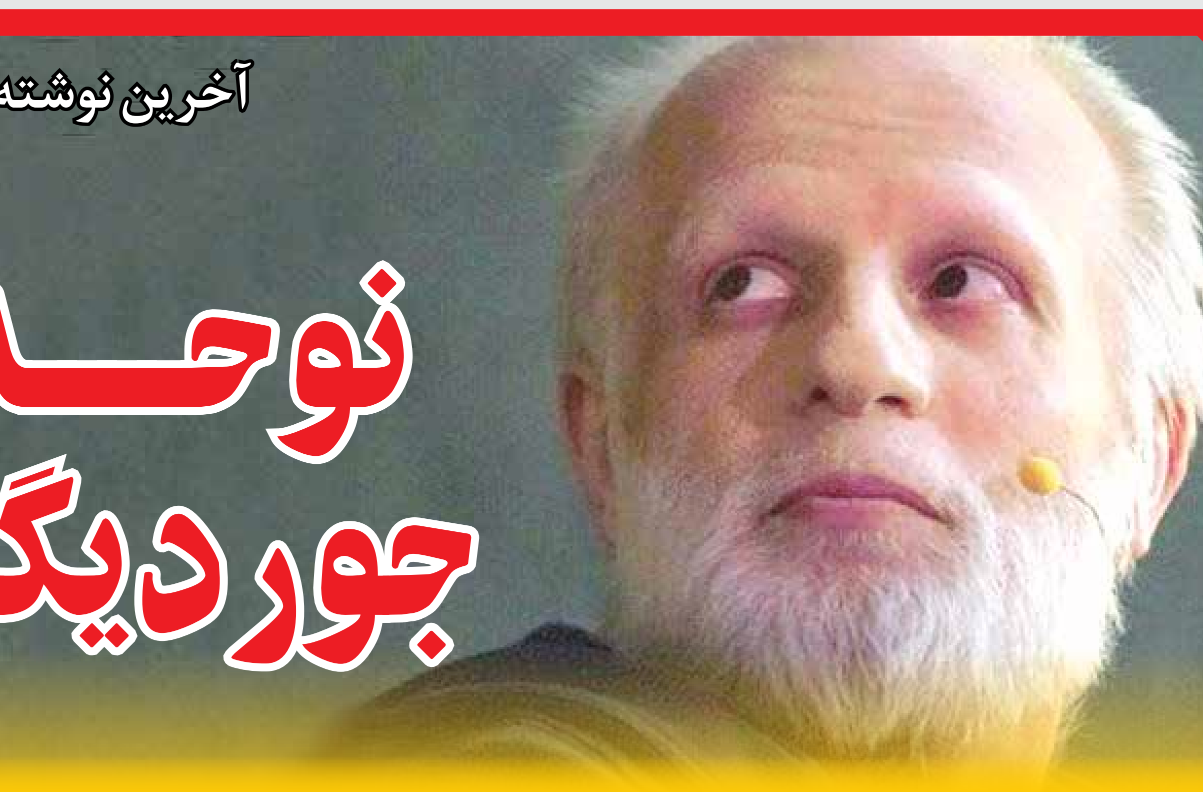

آخرین نوشته به‌جامانده از مهدی شادمانی در کتاب «زان‌تشنگان»

نوحه امسال جور دیگری است

«روضه پسر در کنار پدر، جانت را می‌گیرد و جانت می‌دهد. تکان‌دهنده است و به نظرم محرم را باید تکان‌دهنده شروع کرد.» مهدی شادمانی این جمله را در روایت دوازدهم کتاب کآشوب نوشته و حالا با مرگش، کاری کرد که محرم برای همه تکان‌دهنده شروع شود. کسی که به دوستانش وصیت کرده بود که اگر بودند و او نبود، در مراسم تشییع جنازه‌اش بگویند که یک دم «علمدار نیامد» برایش بخوانند. گفته بود خدا را چه دیدید. علمدار آمد، مادر بزرگوارشان هم آمد. این آرزومه.

مهدی شادمانی در روز اول محرم پر کشید تا ابدی شود و ما به یاد او که محب امام حسین(ع) بود، روایت بیستم کتاب زان‌تشنگان به قلم خودش را بازنشر کنیم. روایتی با عنوان «نخل چیذر.»

نخل همان گوشه راست حسینیه آرام گرفته و سر و رویش تمیز و آراسته است. دور تا دورش پارچه مشکی کشیده‌اند که چوبش معلوم نباشد. بالای نخل را پارچه سبز انداخته‌اند و به کناره‌ها پرچم یااباعبدالله‌الحسین دوخته‌اند. نخل همان جای همیشگی است. درست سمت راست کنار در ورودی حسینیه قائم چیذر؛ همان حیاط مسقف مسجد که همه حسینیه صدایش می‌کنند. یک حیاط سیصد چهارصد متری که جای چرخاندن نخل و شور گرفتن همزمان را دارد. به سمت چپ حسینیه که سرک بکشی؛ کلید همه جاکفشی‌های سالم و زهوار دررفته روی درهایش است و آن روبه‌رو چراغ‌های داخل مسجد هنوز خاموش است. ده صبح است و هنوز هیچ‌کس نیامده. آقا اسماعیل کنار در ورودی ایستاده و غر می‌زند و با دست آشغال‌ها را جمع می‌کند. به جز دوربین‌ها و اتاق مونیتورینگ چوبی گوشه حیاط همه چیز عین همه سال‌های گذشته است. مثل همان سال‌هایی که پدرم به این مجلس می‌آمد و من را با خودش نمی‌آورد. اینجا اصرار زیادی دارند که همه چیز را دست نخورده نگه دارند. از ساعت شروع و متن نوحه و مدل عزاداری تا مسیر حرکت رفت و نماز ظهر و مدل برگشت و خورش فسنجان. همه چیز مثل همان روزهایی است که پدر مرا جا می‌گذاشت خانه و خودش می‌رفت و من در حسرتش می‌ماندم.

پدر زیاد مرا جا می‌گذاشت. گاهی در خیابان به پایش نمی‌رسیدم. تا سرکوچه می‌رفت و پشت سرش را هم نگاه نمی‌کرد و من حسرت به دل رفتن با او و مرد شدن می‌ماندم. گاهی هم نماز جمعه می‌رفت و من را نمی‌برد. گاهی قول خرید لباس عید بهم می‌داد و ظهر روز بعد خودش با خریدهایم از راه می‌رسید و حق انتخاب لباس را هم ازم می‌گرفت. بعید می‌دانم برایش بردن من در روز عاشورا با روزهای دیگر فرقی می‌کرد اما اوضاع من کلاً متفاوت بود. قاری مدرسه بودم و نباید از این خاطره‌ها جا می‌ماندم. مجبور بودم در جواب خاطرات چیذر از سالی تعریف کنم که با پدرم رفته بودم سلسبیل. سالی که میهمان دایی بودیم و پدر من را پنج دقیقه برد خیابان و برم گرداند. چون نزدیک بود گرمازده شوم و با بوی تند اسفند و ترس ماندن زیر علم بی‌حال بمانم روی دست پدرم. من با همان چند دقیقه گرمازدگی در سلسبیل یک دنیا خاطره برای همکلاسی‌هایم داشتم. می‌خواستم ازشان جا نمانم. بعد از تعریف کردن خاطراتم سراپا گوش بودم که دوست‌هایم از میدان امامزاده بگویند. چون میدان امامزاده چیز دیگری بود. هر سال تقریباً از همه جای شمیران دسته‌های عزاداری می‌آمدند میدان جلوی امامزاده علی اکبر و شوری به پا می‌کردند. از صبح عاشورا مردم دور میدان امامزاده دنبال جایی می‌گشتند که نمایش علم‌ها را بهتر ببینند.

مسجد جای سوزن انداختن نیست. زیارت عاشورا تازه تمام شده و حاج آقا روی منبر مقتل می‌خواند، همه حالت آماده‌باش دارند. قسم‌خورده‌ها و نذردارها و بچه‌محل‌ها ترمه‌هایی را روی دوش گرفته و گوشه راست حیاط نزدیک نخل منتظرند. بیست و دو سه نفری گوش به زنگ‌اند که حاج آقا مثل هر سال کلمه رمز را بگوید و نخل را روی دوش بگیرند. هر سال نخل را بلند می‌کنند، دور حسینیه می‌چرخانند و بعد بیرون می‌آورند. نخل بعد از چرخش در حسینیه بیرون می‌آید و به میدان اول، دوم و سوم می‌رود و دور میدان امامزاده هم می‌چرخد و گوشه‌ای آرام می‌گیرد. ترمه به دوش‌ها کار سختی دارند اما در حسینیه جوان‌های دیگری هم نیم‌خیزند. توی مسجد نمی‌آیند و بیرون حسینیه با پاشنه‌های ورکشیده منتظر می‌مانند تا جلوی نخل عزاداری کنند. توی مسجد چراغ‌ها روشن است اما همه سر به گریبان‌اند. حاج آقا مقتل را از روی کاغذ می‌خواند و ظهر عاشورا همه چیز را به لرزه می‌اندازد. می‌گوید زهیر و شانه‌ها به لرزه می‌افتد، می‌گوید مشک و از در و دیوار صدای های‌های می‌شنود، می‌گوید شش ماهه و از آسمان باران اشک می‌گیرد. آن بیرون توی حیاط همه منتظر زینب (س) هستند که برادر را صدا کند. حاج آقا هم که همه روضه‌ها را خوانده این بار از زبان زینب (س) در بدرقه امام می‌گوید: «مظلوم حسینم.» غوغا می‌شود انگار. نخل بلند می‌شود از همان سمت راست برای چرخیدن به دور حسینیه و جوان‌ترها توی سر می‌زنند و برای زینب می‌خوانند. میاندارها فریاد می‌زنند «زینب زینبا...» و جماعت جواب می‌دهند «زینب.»

حسینیه دیگ آب جوش می‌شود. مردم قل می‌زنند و نخل آنها را می‌چرخاند. جوان‌ها وسط قل‌قل دیگ جوشان روی پا می‌پرند و بر سر می‌زنند. کنار دیگ داغی آتش کمتر است و دست‌ها را آرام روی سینه می‌زنند و اشک‌هایشان جاری است.

جوشیدن به‌نام امام حسین(ع) هر چند قصه اصلی عاشورا است اما در نوجوانی و جوانی ما این جوری نبود. من و دوست‌هایم پیش از ظهر عاشورا عزاداری‌مان را تمام کرده بودیم و برای ظهر و شام غریبان برنامه‌ای دیگر داشتیم. ده شب عزاداری می‌کردیم که ظهر روز عاشورا مرخصی‌مان باشد و بتوانیم بدون دغدغه به مراسم میدان نگاه کنیم. گوشه میدان جایی پیدا می‌کردیم که هم نمای خوبی داشته باشد هم راه دررویش خوب باشد که وسط جمعیت گیر نیفتیم. بایستی جایمان خوب می‌بود. جوری که جذابیت‌های میدان امامزاده از دست‌مان نرود. چرخش پرچم‌ها، سلام علم‌ها، زنجیرزنی‌های منظم و گردش نخل را باید می‌دیدیم و حتی از راه دور نوشته‌های روی پرده را برای مردم دور و بر می‌خواندیم و اسم هیأت را می‌گفتیم. هیأت حبوباتی‌ها به غذای ظهر عاشورا معروف بود. همه بزرگی گوشت‌های قیمه حبوباتی‌ها را مثال می‌زدند. از زرق و برق طبل و سنجش معلوم بود حبوباتی‌ها پولدارند. کم کم سروکله هیأت‌های نوظهور دیگری هم پیدا شد و آنقدر سنت‌شکنی کردند که دیگر کسی یاد حبوباتی‌ها نمی‌افتاد. زنجیرزن‌های هیأت کوچه سهیل یک شکل لباس می‌پوشیدند. پیراهن‌های مشکی پاگون‌دار با یقه عجیبی تن‌شان بود و موهایشان را یک جور شانه می‌زدند و در صف دسته به ترتیب قد می‌ایستادند. کافی بود موهای یکدست گلی شده پسرها را ببینی و بگویی «اینا ناهارشون پیتزاست» این جوری همه دور و بری‌های کنار میدان می‌فهمیدند پرده خوان و دانای کل اینجا کی است. سهیلی‌ها زنجیرزنی‌شان مثال زدنی، منظم و دیدنی بود. وقتی هیأت‌های دیگر کنار امامزاده ضرباهنگ‌شان را تند می‌کردند و سه ضرب زنجیر می‌زدند، سهیلی‌ها هنرشان را رو می‌کردند. آنها زنجیر اول را روبه‌روی هم روی دوش می‌زدند، در ضرب دوم زنجیر می‌چرخیدند و پشت به هم می‌زدند و ضرب سوم هر دوباره رو به هم بودند. هارمونی زیبایی که اشک نمی‌گرفت اما شگفت‌انگیز بود. هیأت مسجد جعفری هم مشهور بود. لرهای جوان محل سر و صورت و پیراهن‌شان را گل می‌مالیدند و زنجیر می‌زدند. آنها هم سه ضربی بودند اما نوحه‌شان سوزناک‌تر بود. جلوی میدان که می‌رسیدند هم خودشان اشک می‌ریختند هم برای چند ثانیه تا هیأت بعدی بیاید مردم را به گریه می‌انداختند اما هیأت قائم چیذر با همه هیأت‌های دیگر فرق داشت. طبل و سنج نداشتند. برخلاف بقیه زنجیر هم نداشند. سینه می‌زدند و تعدادشان هم زیاد بود. هیأت آخر میدان بودند. بعد از آنها دیگر عزاداری تمام می‌شد. برای همین تفاوت‌شان با بقیه به چشم می‌آمد. برای من آنها هیأت عذاب وجدان بودند با آن صورت‌های غبارگرفته عزادار و آن اخم‌های بازنشدنی و آن اشکی که جمعیت میدان پای سینه‌زنی‌شان می‌ریخت.

میدان امامزاده این اواخر میدان جنگ هم بود. جنگ عزاداران و تماشاگران کنار میدان. بارها در مسجد محل دنبال راهکاری برای حل مشکل حضور تماشاگران بودند و به نتیجه نمی‌رسیدند. البته هیأت قائم تا حدی مشکل را حل می‌کرد. عزادارانش که وسط میدان می‌آمدند دل‌ها را می‌بردند کربلا و همه اشک می‌ریختند.

سرنخل که بیرون می‌چرخید آتش به کوچه می‌ریخت. انگار زغال داغ را روی خرمن خشک بریزی. نخل هر جا می‌رود آتش را هم با خودش می‌برد. داستان نخل داستان عجیب و غربی است. عده‌ای می‌گویند کجاوه حضرت زینب(س) است و بعضی دیگر عقیده داشتند بدن پاک امام پس از شهادت بر نخل سوار است. مدل عزاداری ظهر عاشورا در چیذز نشان می‌دهد که نخل اینجا حامل بدن امام است. جامانده‌ها از نبرد عاشورا نخل را روی دوش می‌گیرند و کوچه به کوچه می‌روند تا به قتلگاه برسند. آنجا بدن امام را می‌بینند، تشییع می‌کنند، نماز می‌خوانند و ظهر را عصر می‌کنند. این قصه از همین جایش روضه دارد. هیچ کس نمی‌تواند ببیند نخل را به قتلگاه می‌برند و ساکت بماند. جوشیدن از همان‌جا شروع می‌شود.

خیلی‌ها از همان دم در برای خداحافظی آمده‌اند. پیرزن همسایه تکیه داده به دیوار خانه‌اش و بی‌صدا اشک می‌ریزد. پیرمرد کنار دسته حرکت می‌کند. جوان‌ها دنبال نخل راه می‌روند و زنان بسیاری از پشت پنجره خانه اشک‌شان را پاک می‌کنند. مداح نوحه مشهور و قدیمی‌ای می‌خواند «زینب به سر کشته قاسم به فغان بود.» و مردم جواب می‌دهند «مظلوم حسین است» یک عده هم می‌گویند «مظلوم حسینم.» از همان اول راه که مسجد است تا میدان اول و دوم و خود چیذر و جلوی امامزاده علی اکبر همین دوگویی ادامه دارد. مردم هر دویش را می‌گویند و شنونده‌ها با هر دویش اشک می‌ریزند.

نخل از کوچه به سربالایی رسیده، لابد سنگینی هم می‌کند. بلندگو کم‌کم راه می‌افتد و نوحه هم جایش را بین صداها پیدا می‌کند. جمعیت زیادتر شده و در چشمان بیشتری می‌توانی ظهر عاشورا را ببینی. برای من وقتی همقدم هیأت راه می‌روم و سینه می‌زنم پیدا کردن عاشورا یک نگاه خیره به آسمان است. صورتی که مچاله می‌شود و بغضی که فرو می‌ریزد. ساعت که به ظهر نزدیک می‌شود این نگاه‌ها هم زیاد می‌شوند و لابه‌لای جمعیت همدیگر را پیدا می‌کنند. نوحه‌های اینجا همه‌اش به رمز و رموز است. مردم می‌گویند مظلوم حسین است اما مداح به جای شروع مصرع بعدی کلمه رمز را می‌گوید «عطشان حسینم.» دسته‌هایی که برای سینه‌زنی بالا و پایین می‌روند صدایی عجیب دارند. هم مارش نظامی است و هم موسیقی سوگ. هم آهنگ عزاست هم نوای جنگ. عزاداران سینه می‌زنند و جماعت توی خیابان را به سینه زدن وا می‌دارند. انگار دسته عزاداری کش آمده. جمعیت صدنفره توی حسینه جلوی میدان سیصد چهارصد نفر شده. نخل که به میدان اول می‌رسد کار علامت‌ها و هیأت‌ها تمام است. باید پشت نخل باشند و نماز بخوانند. دیگر از سلام علم‌ها در میدان خبری نیست. نخل اگر چرخید بقیه جا مانده‌اند. مثل اولین سالی که جا ماندم.

ازدواج و بچه‌دار شدن هم بهانه خوبی برای جدایی از برنامه‌های ده شب محرم نبود. اصلاً شور و شوق نوجوانی جایش را داده بود به بیشتر یادگرفتن سبک عزاداری‌ها و بزرگتر شدن توی هیأت عزاداری. تکیه پایین تجریش آن سال‌ها به صدای امیر جزئی عادت می‌کرد. زمانی مداح اول شمیران حجت کسری بود. بعد نوبت حسن میرزایی بود که مداح اول شمیران بشود، آن هم از تکیه بالای تجریش و بعدش فرصت برای امیر جزئی از تکیه پایین فراهم شده بود که روی دست حسن میرزایی بلند شود. تکیه بالا و پایین تجریش از قدیم برای هم کری داشتند. بازار میوه فروشان نزدیک امامزاده صالح، همان حسینیه تکیه بالاست و بازارچه روبه روی مسجد اعظم توی کوچه زغالی، تکیه پایین.

رسم تکیه‌های شمیران این است که ده شب محرم میهمان و میزبان هم هستند. هر سال شب تاسوعا تکیه پایینِ میزبان تکیه بالاست و شب عاشورا برعکس. شاید اصلاً چفت و بست من و ایمان و شهاب و جوان‌های دیگر مثل ما به شب‌های تکیه پایین، همان روضه شب تاسوعا بود که در چند سال اخیر جزئی با خود می‌آورد و دم می‌گرفتیم.

نوحه امسال جور دیگری است. وقتی که در تکیه دم را تکرار می‌کردیم و سینه می‌زدیم بی‌اختیار گوشه چشم‌مانمان می‌سوخت و می‌دیدیم که چشم باقی سینه‌زن‌ها هم سرخ شده. نوحه به گوش هر کسی که می‌رسید منقلب می‌شد. از خانم‌هایی که برای دیدن هیأت آمده بودند بگیر تا رهگذرانی که از عزاداری بر می‌گشتند. نوای نوحه هنوز توی گوشم است.

«ای لب تشنه سقای من، محیای محیای من
رفتی آخر وای من، وای من، ای وای من
از پیشت ای آب آورم، می‌آید بوی مادرم
می‌میرد بی‌تو اصغرم.»

تا این جای نوحه را گروه اول با هم می‌خوانند و با یک دست به سینه‌شان می‌زنند اما بعد از این نوبت صف‌هاست که با دو دست روی سینه بکوبند و دوبار بگویند «یابن‌الزهرا یابن الزهرا یابن الزهرا یا ثارالله» فریادهای مردانه در بازار خالی تجریش با صدای سینه‌زنی گره می‌خورد و همه جا را پر می‌کند.

«برچشمانت تیری نشست از داغت پشتم شکست
بود امیدم این دو دست، این دو دست، این دو دست

برخیز ای میرلشکرم، ای سایه سار خواهرم
رفته دشمن توی حرم
یابن‌الزهرا یابن‌الزهرا یابن‌الزهرا یا ثارالله.»

به رسم میزبانی تعدادی از اهالی محله بالا ایستاده‌اند دم در تکیه تا نوحه «خوش آمدید اهل عزا امشب» را بخوانند اما زیبایی نوحه حواس‌شان را پرت کرده و رسم را اجرا نمی‌کنند و هیأت بدون خوشامد وارد می‌شود.

«وای تکه‌تکه جوشنت، تیر و نیزه برتنت
می‌میرم با رفتنت، رفتنت با رفتنت
زینب گوید آه ای اخا، زهرا گوید وا زینبا
فرق عباسم شد دو تا
یابن‌الزهرا یابن‌الزهرا یابن‌الزهرا یا ثارالله.»

نوحه حال و هوای تکیه را هم تغییر داده. خانم‌ها توی کنگره‌های بالای تکیه چادرهایشان را روی سر کشیده‌اند و گریه می‌کنند.

حال خوب تکیه ما را تا ساعت دو پاگیر تجریش کرد و همین شد که صبح خواب ماندیم، تا زنگ‌ها را بزنیم و حاضر شویم نتوانستیم قبل از هیأت مسجد قائم به میدان اول برسیم، ایمان و شهاب و آبتین بی‌خیال نشدند و می‌خواستند بدوند و جلوتر از نخل به میدان سوم برسند. اما من نرفتم. راستش دیگر خیلی تمایلی به ایستادن و نگاه کردن هیأت‌ها نداشتم. دنبال نخل‌راه افتادم. از جمع‌شان خوشم آمد. خاک عزا را می‌شد روی صورت‌شان دید، آدم عزادار چشم و گوشش پیش از عزیز از دست رفته‌اش است. هر طرف می‌چرخد عزیزش را می‌بیند و هر صدایی دلش را هوایی می‌کند. چشم آدم عزادار خیس است اما فروغ ندارد. دست‌هایش را هم گاه به سر می‌کوبد گاه به سینه و گاه به صورت. آنها خوب عزادارانی بودند و من هم به عزایشان عزادار شدم.

«یا فاطمه عریان بدنم مانده به صحرا/ مظلوم حسینم

از جنت فردوس بیاور کفنم را / مظلوم حسینم.»

سر خوردم وسط سینه‌زنی. همان‌جایی که میاندارها می‌ایستند. سینه‌زنی زیاد رفته بودم و میاندار هم زیاد دیده بودم اما این هیأت میانداری‌شان درست و حسابی بود. فخرفروشی نداشتند. یکدفعه حس کردم میاندار شده‌ام. میانداری همان منظم کردن صداهاست. اینکه حواست باشد کسی از نوحه جلو نزند یا عقب نماند. صف که طولانی شود کار میاندارها هم سخت می‌شود. باید گوش و چشم‌شان چند برابر کار کند که نوحه ظهر عاشورا دوصدایی نشود. این کار ارج و قرب زیادی دارد که تا آن وسط نباشی نمی‌دانی. من این موضوع را آنجا فهمیدم و همان وسط ایستادم. جمعیت کل میدان را پر کرده بود و جا برای سوزن انداختن نبود. نخل جلو می‌رفت و آتش به‌جان جمعیت می‌ریخت. از هرجا رد می‌شد غوغا می‌کرد. تو بگو خیابان، بگو در و دیوار، بگو مردم، بگو هرچه که بود به جوش می‌افتاد از دیدن نخل. جمعیت از نوحه دردناک پسررسول خدا آتش گرفته بود. ورودی میدان نخل باید کمی توقف می‌کرد تا میدان خالی شود اما مردم نخل را برای به دوش کشیدن بدن پاک حسین(ع) می‌خواستند. جوانان جلوی دسته‌ای هم منتظر بودند که شور قتلگاه بگیرند.

یکی مدام صلوات می‌گرفت که نظم به‌هم نریزد. لابه‌لای صلوات‌ها ناگهان صدای گریه بالا گرفت. انگار صدای گریه دوروبری‌هایم نبود. اصلاً گریه مردم نبود. دوروبرم کسی های‌های گریه نمی‌کرد. صدای صدها هزار نفر بود ولی چشمم صدها هزار نفر را نمی‌دید. می‌دانستم کل عالم پشت این نخل گریان‌اند. چشمم را بستم و همصدای دنیا شدم.

میدان خلوت شده بود. جلوی نخل مثل هر سال جوانی چیزی دید و فریاد زد «وااااای...» و صدا در آسمان پیچید «کشته شد حسین.» اینجا چیذر است، ظهر عاشورا. دیگ جوشان می‌چرخد و قل می‌زند و یک دنیا همراهش فریاد می‌زنند «ای وای کشته شد حسین»*

* مهدی شادمانی از نویسنده‌های جلد اول کآشوب است که در روزهای آماده‌سازی این کتاب با بیماری سختی درگیر است و سعی می‌کند بر دردها غلبه کند. مهدی این روایت را در همین دوره بیماری آماده کرده تا نامش در زمره نویسندگان حسینی ثبت شود.

روایتی از عشق و امیدی که سرمایه شادمانی بود

زنی که ماند

یکی، دو ساعت آخر، وقتی داشت هوشیاری‌اش رو از دست می‌داد، خانمش از استیصال بهش گفت: «مهدی! من ناآرومم. یه ذره برام بخند.» سرش رو بلند کرد. نگاش، چشماش، خنده نحیف بی‌جونش جلوی چشممه. خندید. بعد سرش رو گذاشت روی بالشت و بعد دیگه چیزی نبود جز سکوت. سکوت مرگ!

این روایتی از آخرین ساعت‌های زندگی مهدی شادمانی است، از قول یکی از همراهانش؛ جایی که سایه سیاه مرگ، آرامش را از دل کسی برده که دلیل آرامش سال‌های پر از درد او بوده است. همسری که خستگی و درد همه این سال‌ها را پشت لبخند پرمهر و پرعشقی پنهان کرد که امید ادامه راه مهدی شادمانی بود. به ملاقات مهدی که می‌رفتید، شانس ملاقات با فرشته‌ای را داشتید که بیرون از اتاق به پهنای صورت اشک می‌ریخت و وقتی وارد اتاق می‌شد، چیزی جز لبخند و امید نبود. تلاشی سخت و جانکاه برای پنهان کردن همه غم‌های عالم که در سال‌های سخت بیماری به جانش ریخته بود، تنها با عشق ممکن شد.

حالا پانته‌آی شادمانی، زن تنهای قصه است که امروز در سوگ همسر خود نشسته. پا به پای او درد کشیده و پنجه در پنجه سرطان جنگیده و حالا خسته‌تر از همیشه، باید سرود تلخ وداع را بخواند. در تنهایی این روز، حیف بود به یاد او و لبخندش نباشیم؛ به یاد کسی که به گفته مهدی شادمانی، هدیه خدا برای او بود و درباره‌اش اینطور می‌نوشت:

«روزی که معامله با خدا رو شروع کردم، روزی که هنوز نگاهم به اون بزرگ دوست‌داشتنی، فقط یه وسیله برای رسیدن به هدف بود درکش نکرده بودم، باور نمی‌کردم اینقدر مهربان باشد. باور نمی‌کردم اینقدر مهربان باشد، اینقدر رحیم و کریم و... به خودش قسم که دعای جوشن‌کبیر را بارها خوانده بودم اما بین اینکه رحمت خدا را ببینی تا اینکه فقط رحمان صدایش کنی، تومنی دوزار فرق هست اما انگار در تمام شب‌های قدری که صدایش می‌زدم تمرینی بود برای فهمیدن صفات بزرگ خدا.

حالا چرا اینها را می‌گویم؟ چون همین چند روز پیش بیمارستان بستری بودم و از فضای عمل و مورفین زیاد دوباره یاد پیمانی افتادم که با خدا بستم. «همه شیطنت‌هایم را کنار می‌گذارم فقط همسر خوبی سر راهم قرار بده.» روز بستن این پیمان مشخص است که تصور این روزها را هم نمی‌کردم. من فقط به خدا گفتم همسر خوب و انگار بهترین بنده‌ای که می‌شد را سر راهم قرار داد. وقتی کارهای روزمره‌ام را انجام می‌دهد یک فرشته را می‌بینم که دور و برم می‌چرخد، بی‌خواسته و نیاز، انگار فرامین خدایش را انجام دهد اما بعضی وقت‌ها وجودی فراتر از فرشته را می‌بینم.

همین پریروز یا شاید پس‌پریروز یا هرکی بود. از اتاق عمل که بیرون آمدم، نابودترین حالتی است که به‌خاطر دارم. حس و حال بجایی نداشتم، نفسم بالا نمی‌آمد، دستم تکان نمی‌خورد. ماسک به‌صورت، رنگ پریده و زرد و بی‌جان. افتاده روی تخت که نه حتی بالای تخت که وسطش جمع و مچاله شده وسط تخت. مورفین بی‌حالم کرده بود. خانواده‌ام بودند و هر کدام نگاهم می‌کردند از بغض‌شان وخامت اوضاع را می‌فهمیدم اما خنده از روی لب‌های همسرم برداشته نشد. نگاهش که می‌کردم خنده بود و شوخ‌طبعی. دوست نداشتم ثانیه‌ای جایش باشم و اینطور ببینمش اما او حتی به رویم نمی‌آورد که با چه تصاویر هولناکی طرف است؛ تصاویری که تحت تأثیر مورفین برایم مثل فلش می‌آمد و می‌رفت. خدا جان، خدای عزیز، خدای بزرگ، خدایی که این روزها از حکمتت، از صلاح خودم، درد بی‌نهایت در جانم ریخته، قرارمان اینطور نبود.

من ارزش این گوهر تو را هیچ‌وقت در هیچ برهه‌ای از زندگی‌ام نداشته‌ام. خودم را مرور می‌کنم، مناجات‌ها و امن یجیب‌ها و الغوث‌ها را... هیچ جایش چنین ارزشی برای خودم پیدا نمی‌کنم که اینطور مورد محبتت باشم. فرشته نازنینت را اینطور کنار من عذاب بدهی؟ می‌دانم که در وعده خودم با کمک خودت تخطی نکردم. یعنی وقتی گفتم شیطنت تمام، همه کمک‌های دنیا را از خودت گرفتم که خطا نروم اما خوب خدایی هستی و تا این اتفاقات و فشارهای دو هفته اخیر رخ نمی‌داد، خدایی‌ات را اینطور نمی‌دیدم. من آزار دیدن فرشته‌ای را کنارم می‌بینم که روزی قرار بود سایه سرش باشم. حالا این توان را از من گرفته‌ای و شکرت اما نمی‌توانم بابت خوب بودنت در این انتخاب یک‌بار دیگر شکرت نکنم. شکر نکنم خدایی را که من گفتم یک همسر خوب و او بهترین زمان را برایم نصیب کرد. زبان روزه، پِیگیری کارهای بیمه، گرفتن نامه فلان از بهمان‌جا و همزمان تربیت دو بچه که دلم برای عاقبت‌شان غنج می‌رود و چه خوب که سر هر دوتای‌شان با خودت هماهنگ کردم و صلاحین پسرم را از امام حسین(ع) خواستم. درد مدام رشته کلام را از دستم می‌رباید اما معبودم، محبوبم، عزیزم، بهترینم هزار مرتبه شکرت برای چنین هدیه‌ای که لیاقتش را ندارم، برای فرشته‌ای که هرچقدر بیشتر گذشت گوهر وجودش بیشتر برایم معلوم شد.»